

# آتش زرتشت

از :

کلودسنت ایو

## کلود سنت ایو

کلود سنت ایو یکی از نویسندگان جوان و معاصر فرانسوی است . وی فعالیت ادبی خود را از سال ۱۹۳۵ شروع کرد تا سال ۱۹۳۹ پیاپی رمانها و داستانهای کوتاهی انتشار داد که غالب آنها با موفقیت مواجه شد . چند پیش تئاتر نیز نوشت که یکی از آنها چندین ماه متوالی نمایش داده شد . نوول آتش زرتشت که اندکی پس از جنگ اخیر همراه با يك داستان کوتاه دیگر بنام «سامسون ودلیله» منتشر شد یکی از داستانهای معروف اوست که از نزدیک با تاریخ قدیم ایران سروکار دارد .

۱  
در ساحل چپ دجله ، شهر بزرگ «نیوا» باشکوه  
و جلال خیره کننده خود قد برافراشته بود .

برای «نینوس» پادشاه مقتدر آشور ، که دنیا از  
شنیدن نامش میلرزید ، ساختن خانه‌ها و برپا کردن معابد  
و کاخهای کوه پیکر شهر بیش از ده سال طول نکشیده بود.  
درین ده سال شب و روز در تابستان و زمستان ، هزاران  
غلام آشوری و خارجی تخته سنگهای عظیم را روی هم  
غلطانده و ارابه های حامل آجرها و خشت های سنگین را  
از راه دور بسوی ساختمانها رانده بودند ؛ و درین میان  
هرروز و هرشب جمعی بیشمار از آنان در نیمه راه از فرط  
خستگی بر زمین افتاده و بی سروصدا زیر شلاق نگهبانان  
جان سپرده بودند .

گرمی آفتاب که غالباً در نینوا طاقت فرسا بود ،

مردم کویهای اعیانی شهر را وادار کرده بود که روزها بدرون زیر زمین‌ها و اطاقهای خنک پناه برند و برای اینکه هوا لطیفتر شود غلامان را وادارند که پیوسته آب سرد آمیخته با گلاب به دیوارها و سقفها بپاشانند.

کاخ پادشاهی در کنار دجله میان باغهای بیشمار سرسبز، سربرافراشته بود و هر کاخی از چندین طبقه عمارت مجلل تشکیل میشد که یکی بر فراز دیگری ساخته شده بود و هر طبقه را ستونهای عظیم سنگی حفظ میکرد. از بالا تا پائین کاخ کتیبه‌هایی از گل پخته و سنگ خارا نصب شده بود که منظره‌هایی از زندگی روزانه پادشاه را مجسم مینمود. در کنار هر یک از پلکان‌ها، در دوسوی هر یک از درهای کاخ، در چهار گوشه هر ایوان، مجسمه‌های گاوان عظیم‌الجثه بالدار با قیافه انسان ایستاده بود، زیرا آشوریان معتقد بودند که وجود حیوانات مقدس از ورود ارواح شریر جلوگیری میکند.

در آن روز که داستان ما آغاز میشود، سیماس مباشر املاک پهناور سلطنتی در بلندترین ایوان کاخ کنار «منونس» حکمران سوریه راه میرفت و سعی میکرد از بالا گوشه و کنارهای شهر نینوا را به استاندار که برای نخستین بار پیاپیخت آمده بود نشان دهد. در عقب آنان غلامی چتری بلند بر بالای سرشان گرفته بود و آهسته آهسته همراه ایشان حرکت میکرد.

سیمای پیرمردی لاغر اندام و بلند قد بود که جامه زرد رنگ بلند و خوش دوختی بر تن داشت و حلقه‌ای از طلا بر گیسوان سپید خود آویخته بود

منونس که هنوز جوان و نیرومند بود اندام و قیافهٔ کامل يك نفر آسوری را داشت : پیشانیش کوتاه و بینیش منحنی و لبهایش کلفت بود و گیسوان و موهای ریشش را حلقه حلقه آراسته و با عطرهای گرانبها معطر کرده بود . جامه قرمز کوتاه و بی آستینی در برداشت که آنرا با کمربندی زردوزی شده بکمر بسته و بر هر گوشش حلقه طلائی آویخته بود .

منونس برای نخستین بار به نینوا میآمد ، زیرا نینوس تصمیم گرفته بود برسم هر سال بهار شورائی از بزرگان قوم خود تشکیل دهد تا با تفاق آنها تصمیم بحمله تازه ای برای تصرف و الحاق سرزمینی جدید بامپراتوری پهناور خود بگیرد ، و کشور تازه ای را غارت کرده مردمش را از دم تیغ بگذراند . هنگامیکه منونس به نینوا آمده بود سیماس مباشر املاک سلطنتی که مقامی بس عالی داشت ، داوطلب شده بود که سمت میهمانداری و راهنمایی او را برعهده گیرد .

استاندار با تعجبی آمیخته بتحسین بخانه ها و باغها و کاخ های مجلل نینوا مینگریست . وقتی که به برج و باروی شهر نگاه کرد ، سیماس گفت :

- حصار شهر را می بینی ؟ در گرداگرد شهر همه جا این دیوار صد پا بلندی دارد و چهار صد و هشتاد استاد طول آنست .

- راستی برای باور کردن چنین اعجازی جز دیدن آن راهی نیست . چند برج درین حصار هست ؟  
- هزار و پانصد برج ، هر کدام به بلندی دویست

پا .

– واقعاً شهر نینوا تصرف ناپذیر است .  
 – نینوس از هیچ چیز برای آنکه پایتخت خود را  
 از زیباترین و مستحکمترین شهرهای جهان کند فروگذار  
 نکرده است .

در قلب شهر ، معبد هفت طبقه معروف ربه‌النوع  
 قدبرافراشته و نیمی از شهر را زیر سایه خود گرفته بود .  
 منونس بیاد نداشت که در عمر خود بنائی بدین عظمت دیده  
 باشد . هر يك از طبقات این برج متعلق به يك ستاره از  
 سیارات سبعة بود و هر طبقه نیز بیکی از رنگهای سیاه ،  
 سفید ، ارغوانی ، آبی سبز ، نقره‌ای و طلائی رنگ شده بود .  
 پیرامون معبد ، تا فاصله زیادی « باغهای الهه »  
 بود که زیباترین باغهای شهر بشمار میرفت و در آنها  
 خدمتگزاران « الهه » یعنی زنانی که زیبایی و عفت خود را  
 وقف ربه‌النوع کرده بودند میزیستند . این زنان که رایگان  
 در اختیار همه مردان قرار داشتند ، زنان هر جائی بیسرو  
 پائی نبودند ، بعکس غالباً دخترانی از خانواده های بزرگ  
 و معروف نینوا بودند که برای جلب لطف و مرحمت الهه ،  
 خود را برای مدتی معین در اختیار او گذاشته بودند ، و  
 پس از پایان این مدت از باغ بیرون می آمدند بی آنکه از  
 احترام آنان چیزی کاسته شده باشد .

از آنجا که منونس و سیماس ایستاده بودند ، شهر  
 در نور خورشید جلوه‌ای خیره کننده داشت . همه جا گنبد  
 های زرین در نور آفتاب برق میزد و در زیر این گنبدها در  
 ایوانهای عربی که بر فراز ستونهای سنگی بلند ساخته  
 شده بود ، مردم شهر نشسته بودند و استراحت میکردند .

همه‌جا ساختمان‌ها بقدری رنگارنگ و مزین به مجسمه‌های مختلف بود که از دور، شهر نینوا باغ بزرگی پراز گل‌های گوناگون بنظر میرسید.

هریک از خانه‌ها بطور معمول سه یا چهار طبقه داشت.

بالاخره سیماس از نشان دادن شهر فارغ شد و بدوستش گفت:

– میخواهی بیک قسمت از املاک سلطنتی سرکشی کنیم؟

منونس پاسخ مثبت داد و هر دو از ایوان کاخ فرود آمدند و از دالان‌های دراز و عریضی که همه‌جا در دوسوی آنها مجسمه‌های بزرگ شیر بالدار صف کشیده بودند گذشتند. در این دالانها پیوسته خواجه سرایان بدین سو و آن سو میرفتند و منشیان میزهای کوچک در دست داشتند و افسران کفشهای مهمیزدار خود را بهم میکوفتند و باسرو صدا حرکت میکردند. گرما چنان شدید بود که اثر پاهای برهنه غلامان در سنگهای مرمر سیاه تا چند لحظه باقی میماند.

در مقابل کاخ، سربازان آراسته بکلاه خود و نیزه و سپر، پاسداری میکردند. سیماس منونس را برگردونه‌ای مجلل نشانند و براه افتاد. اعلام چتردار همچنان در عقب سر آنان بود.

گردونه از داخل دالانی از سبزه و گل که خنکی مطبوعی در درون آن حکمفرما بود گذشت و وارد جاده معروف سلطنتی شد. این جاده که در دوسوی آن همه‌جا

کاخها و ابنیه دولتی صف کشیده بود مستقیماً تا دجله ادامه مییافت و از آنجا پیچ خورده، برآه کنار نهر میپیوست. در طول جاده بیگانگان بسیار فراوان بودند. همه جا سومریها با جامه‌های پوست و پارسی‌ها با کلاه‌های بلند خویش قدم میزدند. اهالی تراکیه پیراهن‌های رنگارنگ و مردم لیدی لباس بلند قرمز و ساکنین کناره بحر خزر پالتوهای پوست در برداشتند و حبشی‌ها تقریباً برهنه بودند و حتی بسیاری از مردم وحشی «سیت» (قسمتی از روسیه امروز) در نینوا بودند که جامه‌ها و کلاه‌هایی از پوست آدمیزاد برتن داشتند و هنگام گذشتن از کنار کاخهای باشکوه، با احترام و وحشت بدانها نظر میافکندند.

مصری‌ها که جامه سپید برتن داشتند و رفتارشان متین و آرام بود، تنها کسانی از خارجیان بودند که تحسین و حیرتی از خود نشان نمیدادند، زیرا در نظر ایشان این بناهای آجری در مقابل اهرام ثلاثه کوه پیکر مصر بسیار ناچیز بود و هیچیک از این جاده‌های عریض با جاده‌ای که پایتخت مصر را به ابوالهول معروف متصل میکرد یارای برابری نداشت.

فینیقی‌ها نیز بهمه چیز بانظری خونسرد و آرام مینگریستند، زیرا میدانستند که دولت آشور هر قدر هم قوی باشد، بر دریاها حکومت نمیکند، در صورتیکه قلمرو واقعی فینیقیه امواج بیکران دریاها و اقیانوسها بود و بحر بیمایان فینیقی چنان اسرار این دریاها را خوب نگاهداشته بودند که هیچکس بدان رهنداشت. فقط شهرت داشت که



کشتیهای ایشان توانسته است سرزمینهای زمستان جاودان را کشف کند .

از این سرزمینهای مرموز دریا نوردان فینیقی کنیزکان و غلامانی همراه میآوردند که پوستشان از فرط سفید برق میزد و قیمت آنان در بازارهای نینوا ، باقیمت کاخی باشکوه برابر میشد . راستی که این ماجرا جویان دریا را هیچ چیز متعجب نمیتوانست کرد .

در کنار دجله ، کاروانهای بزرگ بار انداخته و ایستاده بودند و همه جا فروشندگان در کنار خرابی که بارهای گرانبها بر پشت داشتند برای عرضه کردن کالای خود فریاد میکشیدند . جمعیت انبوه در پیرامون آنها موج میزد ، زیرا این کالاها هر یک از کشوری دوردست آمده و از راه دجله بنینوا آورده شده بود .

ولی گردونه سیماس ، با خشونت و بیاعتنائی از میان این جمع گذشت وعده بسیاری را زیر خود بر زمین غلتاند . مردم شتابان از دو سوی آن گریختند ، و باربری که فرصت گریختن نیافته بود زیر چرخهای آن ماند و پیش از آنکه فرصت ناله کردن داشته باشد ، جان سپرد .

سیماس ، بی آنکه کمترین توجهی بوی بکند ، با منوس مشغول مذاکره درباره آجرهایی بود که برای بستن سد دجله در آنجا گرد آورده بودند .

بالاخره از دروازه « ایشتار » خارج شدند و ناگهان چشم منوس بزمزارع پهناور و زیبائی افتاد که در سراسر آنها نهرهایی کوچک و بزرگ با نظم و ترتیب کامل کشیده شده بود و در این ترعهها قایقهای

کوچک با آرامی حرکت میکرد . همه جا کشاورزان روی زمین خم شده وبدقت مشغول کار بودند .

سیماس گردونه را در کنار جمعی از روستائیان که مشغول کشیدن آب از دجله و سرازیر کردن آن در نهرها بودند نگاهداشت و در آنجا پیاده شد تا باتفاق میهمانش بیازدید قسمتهای مختلف مزرعه بپردازد .

رئیس مزرعه شتابان پیش آمد و شانه سیماس را برسم آشوری بوسید ، سپس گزارش وضع زمین را بدو داد .

هرسه نفر در کنار هم ، از مزارع گندم و جو و یونجه و تاکستانهای سرسبز که همه جا کشاورزان در آنها مشغول کار بودند گذشتند و وارد چمنزارهای وسیع شدند که گلههای پادشاه در آنها چرا میکردند . جابجا در گوشه و کنار چمن ، دختران و زنان جوان زیبای روستائی ، بابازوان برهنه و ورزیده خود مشغول تکان دادن مشکهای شیر وتهییه کره بودند .

سیماس لحظه ای در کنار چوپانی که روی تخته سنگی نشسته بود ایستاد و شبان با شتاب برخاست تا جای خود را بدو دهد . منونس از آنجا که ایستاده بود ، بالذت خاصی باطراف نگریست واز دیدار این همه سبزی وخرمی نفسی ازتحسین وعلاقه برآورد .

درین هنگام که او وسیماس مشغول نگاه کردن باطراف بودند ، ناگهان اسبی سفید رنگ از دور پیدا شد که چهار نعل تاخت میکرد و دختر جوانی بر پشت خود داشت . دخترک جامه ای سپید برتن داشت که بر آن گلهای داودی آبی وسبز نقاشی شده بود ولی ساقهای پا و

زانوانش فروریخته بود گیسوان بلند او از حرکت تند اسب پریشان شده و بروی شانه‌های نرم و سپیدش فرو ریخته بود .

وقتی که سیماس و میهمانش را دید که بدو مینگرند ، دهانه اسب را مستقیماً بجانب ایشان برگرداند و در چند قدمی آنها با فشاری شدید اسب را برجای نگاهداشت ، اسب با خشم شیهه‌ای کشید و غرق عرق ایستاد و در همین لحظه دخترک باقیافه‌ای کنجکاو خم شد و بدقت بچهره منونس نگریستن گرفت .

منونس توانست درین فرصت چهره دختر را خوب برانداز کند . از همان نگاه اول دیدار چشمان درشت خندان و مژگان بسیار بلندی که از بالا تا نزدیک ابروان کمانی دختر میرسید دل او را ربود .

دخترک لحظه‌ای بدین حال ایستاد . سپس با دست اشاره محبت‌آمیزی بسیماس کرد و دوباره پاهای خود را بدو پهلوی اسب فشار آورد و با همان سرعت که آمده بود دور شد .

منونس دست بالای چشم گذاشت تا اندام ظریف او را بر پشت اسب تماشا کند . وقتی که اسب و سوار بکلی ناپدید شدند ، از سیماس پرسید :

– ایندختر کیست ؟

– « سمیرامیس » دختر خوانده من است . یک روز چوپان‌ها او را در حوالی آسکالن که آن وقت من مباشر آن بودم پیدا کردند . عقیده آنها این بود که ایندختر را کبوتران باشیری که چوپانها میدزدیدند

شیر میداده‌اند ، زیرا چوپانها تردید نداشتند که این دختر  
فرزند «ارکتو» ربه‌النوع است .

اما من خودم خیال میکنم که بیگانه رهگذری  
این طفل را که نگاهداریش برای او مقدر نبوده ، در  
آن حدود بحال خود گذاشته و رفته است .

– راست است ، زیرا شك نیست که ایندختر مال  
کشور ما نیست . مثلاً گیسوان او طلائی است و چشمانش  
رنگ دریا دارد ؛ در سرزمینهای ما دختری بدین شکل  
نمیتوان یافت .

– همانقدر که رنگ مو و چشمان او غیرعادی  
است ، رفتار و حرکاتش نیز عجیب است . غالباً یکه و  
تنها براسب می‌نشیند و بتاخت از شهری بشهر دیگر  
میرود . در تیراندازی بقدری استاد است که کمانداران  
نینوس نیز بپایش نمیرسند . غریب اینجاست که از هیچ  
چیز نمیترسد .

من او را در همان وقت که کودک کوچکی بود  
بخانه آوردم و بزرگ کردم ، و تا حالا پیش من است .  
خانه من تا پیش از ورود او افسرده و خاموش بود . همراه  
او نشاط و حرارت بدان راه یافت .

منونس با دقت تمام بسخنان سیماس گوش  
میداد . وقتیکه مباشر املاك سلطنتی حرف خود را تمام  
کرد وی از روی ناراحتی آهی از دل برآورد ، زیرا  
دلش میخواست سیماس هر قدر ممکن است بیشتر درباره  
این دختر سخن گوید .

مدتی دیگر دوشادوش هم در چمنزارها و مزارع

قدم زدند . سیماس پیای خوشه‌های گندم را میچید و در باره فراوانی و درشتی آنها سخن میگفت . اما منونس اصلا بحرفهای او گوش نمیداد . دردل میگفت :

« چه قیافه مخصوصی داشت . بهیچکس شبیه نبود . چقدر دلم میخواست دوباره رنگ چشمها و موهای شفافش را ببینم . وقتی که سرش را تکان میداد ، گیوانش مثل خرمن طلا روی شانه‌هایش افشانده میشد . ولی راستی با چه راحتی و خونسردی و آرامشی بمن نگاه می‌کرد ! مثل اینکه ملکه‌ای زیردستان خودش را نگاه کند . »

سیماس مدتی حرف زد و تازه فهمید که رفیقش بهیچیک از گفته‌های او گوش نمی‌دهد . فکر کرد که شاید از ماندن در این جا خسته شده . بخنده گفت :

– بقیه را وقت دیگر خواهیم دید . مایلی که امشب افتخار میزبانی خودت را بمن بدهی ؟  
منونس بشتاب و بدون تعارف این دعوت را پذیرفت .

\*\*\*

سمیرامیس همچنان میتاخت و لحظه بلحظه بیشتر از شهر نینوا دور میشد . گیسوان پربشان او با هر حرکت بگرد سرش افشانده میشد و باد تند هر لحظه بیشتر دست در تارهای آن میبرد .

برای سمیرامیس هیچ لذتی بالاتر از تاخت و تاز تنها درین سرزمینهای پراز درخت و گودال نبود . هر روز ، ساعات دراز درین مزارع و جنگلها می‌گذرانید

و هر وقت در مسیر خود برودخانه‌ای میرسید شناکنان از آن میگذشت و اسب را همراه خود می‌کشید. هنگام برخورد به شاخه‌های پرپیچ و خمی که در رهگذر خود می‌یافت با تبری که همیشه در دست داشت راه را برای حرکت باز می‌کرد.

درین سرزمینها حیوانات وحشی زیاد بودند، ولی دختر خوانده سیماس از وجود آنها نمیترسید. زیرا یقین داشت که بامهارت فوق‌العاده خود تبری درست‌بمیان دوچشمان آنها بیفکند و از پایشان درآورد.

ولی امروز بی‌اختیار ناراحت بود، زیرا دیده بود که منونس با نگاهی پرهیجان بسراپای او مینگرد، و این نگاه کنجکاوانه او را خشمگین کرده بود. در تمام طول راه خیال کرد که نگاه سوزان مردی که در کنار پدرخوانده‌اش ایستاده بود بدنبال اوست.

کنار تپه‌ای خرم، سمیرامیس صدای چشمه‌ای را که آهسته زمزمه میکرد شنید و از اسب بزمین جسته با احترام و ادب بسیار بچشمه نزدیک شد. وی برای چشمه‌ها و جویبارها و رودخانه‌ها احترامی فراوان قائل بود زیرا از اول بدو گفته بودند که دختر الهه آبهاست. کنار باریک رشته آب شفافی که از دل چشمه روان بود زانو بر زمین زد و دست و صورت خود را در آن فرو برد. آنگاه زمزمه کنان گفت:

— ای مادر توانا و نامرئی من. فرمان بده که آن بیگانه‌ای که امروز در کنار پدر من ایستاده بود درصدد تصاحب من برنیاید. کاری کن که آن کس که من مال

اویم و اکنون همچون عقابی میان ابرها در پرواز است ،  
مرا در جمع زنان ببیند و برگزیند ، زیرا من بیقین مال  
کسی غیر از او نخواهم بود ..

آنگاه با هیجانی تمام خم شد و گوش بزمزمه  
ملایم چشمه و جویبار فراداشت . آب خنک باردیگر گونه  
های لطیف و سپیدش را نوازش داد . سپس سمیرامیس  
از جای برخاست و از بوته‌های گل وحشی که در  
پیرامون چشمه روئیده بود ، گلی چند بچید و آنها را  
در چشمه افکنده دوباره براسب جست . بالای تپه بشهر  
نینواکه مغرورانه در میان جلگه سرسبز وسیع سر بر افراشته  
بود نظر افکند و با خود گفت :

- یکروز من شهری ازین بزرگتر خواهم  
ساخت ، بقدری بزرگ که دنیا تا آخر عمر خود از  
من یاد کند .

مثل همیشه ، هیجان امید که بقلش راه یافته  
بود او را به آوازه خوانی واداشت ، آوازی که حرف و  
سخنی نداشت و فقط از آهنگهای لطیف و نوازنده ترکیب  
میشد مثل همیشه نیز آواز او ، که بیش ازهر چیز بنغمه  
های پرندگان شباهت داشت ، چند پرندۀ کوچک را بنغمه  
سرائی واداشت .

سمیرامیس لحظه‌ای صدا را بلندتر کرد ، سپس  
عاشقانه باآسمان نگریست ، زیرا خیال میکرد که خدایان  
نیز نغمه امید او را می‌شنوند .

## ۲

خانه سیماس ، در نزدیک معبد بزرگ ، در قلب

نینوا ساخته شده بود . مجسمه‌ای از سنگ قرمز بر فراز خانه او برپا ایستاده بود که نماینده شیطان « باد جنوب » بود و بدنی بشکل سگ و دمی چون دم عقرب داشت و پنجه‌ها و بالهایش به شیر و عقاب شبیه بود . منونس همراه میزبانانش از زیر آن گذشت و از راهرو بلندی که در سوی آن همه جا مجسمه‌های بزرگ نهاده بودند وارد صحن خانه و از آنجا داخل اطاقهای اندرونی شد .

دو غلام بشتاب دستها و پاهایش را شستشو کردند با روغنی معطر آلودند ، در اطاق پذیرائی ، منونس مشتاقانه باطراف نگریست تا سمیرامیس را پیدا کند ، ولی در پیرامون میزی که غرق ظروف سیمین و گلدانهای گل بود ، بجز یکعده مرد که روی نیمکت‌هایی بادسته‌های خمیده و مزین باعاج و صدف لمیده بودند ندید .

سیماس با استقبال او آمد و حاضرین را بوی معرفی کرد و او را بر سر میز ضیافت خواند ، زیرا قبلا گفته بود که چون دخترش سمیرامیس هنوز نیامده ، منتظر او نخواهد شد .

غلامان برس آشوری تاجهای گل بر سر مدعوین نهادند و بر جامه‌های ایشان ، از درون ظروفی زرین عطرهاى زنبق و سنبل و زعفران افشاندند که آشوریان بسیار طالب بوی تند آنها بودند .

منونس با بیمیلی غذا میخورد و گوش بسخنان اطرافیان نمیداد . لحظه بلحظه سر برمیگرداند و بسمت در که دو مجسمه غولپیکر گاو بالدار در دو سوی آن



ایستاده بودند مینگریست .

سمیرامیس موقعی آمد که غلامان ظروف حاوی گوشت بزهای کوهی را بر سر میز نهاده بودند و بر آنها ادویه معطر و مایه‌های غلیظ میریختند بر تن او جامه‌ای سیاه رنگ وساده بود که تا پائین پای او میرسید و فقط کفشهای ظریف او از آن بیرون بود . روی پیراهن نیمتنه‌ای پوشیده بود که از تارهای نقره بافته و در نقش و نگار آن استادی بسیار بکار برده بودند . میان ابروانش مروارید غلطان درشتی ، بزرگی يك فندق میلرزید . و در بازوان خود میمون کوچکی را داشت که در خانه هیچوقت از او جدا نمی‌شد .

اصولا این رسم کهن آشوریان بود که در خانه خود برای فصل میوه‌چینی میمون‌های كوچك داشته باشند . ولی میمون سمیرامیس بجز میوه چیدن کارهای بسیار میدانست . مثلا برای خانمش کفش می‌آورد و یا کفشش را از پای بیرون می‌کرد . هنگام تیراندازی تیرهای رها شده را برایش باز می‌گرداند . وقتی که خانمش پیاده میشد دهانه اسبش را تا بازگشت او نگاه میداشت . هنگام آرایش لوازم مختلف کار او را می‌آورد بی‌آنکه هرگز در آوردن آنها اشتباه کند .

سمیرامیس این حیوان را « ناریر » مینامید و در دل خود محبتی احترام آمیز بدو داشت زیرا خیال میکرد که ذره‌ای از نیروی فوق بشری خدایان در این جسم ناچیز حلول کرده است .

چون هنوز دوشیزه بود ، برسم آشوری کنار

مردان نشست ، بلکه در گوشه‌ای از میز بتنهائی جای گرفت و نگاهی ساده و بی‌توجه بکلیه حاضرین افکند ، مهمانان پدرش بجز استاندار سوریه هیچکدام برای او تازه نبودند . زیرا غالباً بخانه ایشان رفت و آمد میکردند .

سمیرامیس یکلحظه بهمیمانان تازه واردنگریست ، ولی چون نگاه خیره ومشتاقانه او را احساس کرد ، با ناراحتی روی برگردانید .

منونس دیگر نتوانست حتی یکلقمه بردارد ، زیرا سراپای او محو اندام زیبا و دست‌های لطیف و آراسته به دستبندهای گرانبها و گیسوان نرم و شفاف سمیرامیس بود که خود از همه این طلاها و مرواریدها گرانبهاتر بود . وقتی که غذا بپایان رسید ، سیماس ازدخترخوانده‌اش خواست که برای آنها آوازی بخواند حاضرین با گرمی این تقاضا را تأیید کردند سمیرامیس چنگی را که غلامان آورده بودند بدست گرفت و آوازی دلپذیر و پرهیجانی خواند . آواز قطعه‌ای از شعر حماسی معروف آشوری بود که در آن ماجرای عشق ایشثار الهه بزرگ به گیلگمش چوپان جسور و تسلیم‌ناپذیر شرح داده میشد وبمرگ چوپان بدست الهه پایان می‌یافت .

وقتی که آخرین طنین آواز خاموش شد ، سمیرامیس از جای برخاست « ناریر » را در بازوان خود گرفت و سری در مقابل حاضرین فرود آورده از اطاق خارج شد . تازه آنوقت منونس از حال بهت خود بدرآمد وبا چشمانی متعجب اطراف خویش را نگرست و

حس کرد که دلش میخواست گریه کند .

در بازگشت بکاخ تا صبح دیده برهم ننهاد .  
بنظرش میرسید که کس دیگری پیش از او ، سمیرامیس  
را تصاحب خواهد کرد و از این فکر بخود میلرزید ،  
زیرا دوباره دیدار دخترک در آن روز و آن شب ، بدو  
فهمانده بود که ازین پس وجود این دختر زیبای مرموز  
برای او بقدر زندگانی او اهمیت دارد . چندین بار با  
صدای بلند گفت :

– چقدر زیباست ! قسم به « ایشتار » که چقدر  
زیباست ! برای فردا صبح پادشاه اورا بشرکت درشورای  
فوقالعاده‌ای که تحت ریاست خود وی تشکیل میشد ،  
دعوت کرده بود . منونس تصمیم گرفت پیش از حضور  
در شوری بملاقات سیماس برود ، زیرا طاقت آن را که  
تا شب صبر کند و بی تکلیف باشد درخود نمی‌یافت .  
وقتی که خورشید طلوع کرد ، وی بخانه مباشر رفت و  
بیمقدمه بدو گفت :

– دخترت سمیرامیس را بزنی من بده .

مباشر لبخندی زد ، زیرا این تقاضای سیماس  
برایش غیرمنتظره نبود . از همان شب گذشته نگاههای  
خیره و مشتاقانه منونس بدو فهمانده بود که وی عاشق  
سمیرامیس شده است . فکر چنین وصلتی اورا بی‌اختیار  
خرسند میکرد ، زیرا مقام منونس در حکومت آشور  
بسیار بزرگ بود وقتی که دید منونس با بی‌صبری منتظر  
جواب اوست گفت :

– تقاضای تو مایه افتخار سمیرامیس است ، زیرا

نباید فراموش کنی که او بهر حال دختر من نیست ، دختر خوانده من است .

– باشد ، اگر هم بجای آنکه دختر خوانده تو باشد رختشو یا کنیزی بیش نبود ؛ بایشتار سوگند که من از شوهری او بخود می‌بالیدم .

سپس صدارا آهسته‌تر کرد و گفت :

– برای اینکه سمیرامیس شایسته پادشاهان است .

این بار سیماس بقهقهه خندید و پاسخ داد :

– خبرداری که عقیده سمیرامیس نیز همین است؟

سمیرامیس می‌خواهد ملکه شود ! منونس ابرو بتعجب بالا برد ، و مباشر در توضیح سخن خود گفت :

– وقتیکه کودکی بیش نبود ، من او را به‌معبد

ایشتار بردم . کاهن بزرگ که مارا در برج هفتم

پذیرفت ، بدیدار او غرق حیرت شد . درست مثل این بود که

شعله‌ای نامرئی او را خیره کرده باشد .

مدتی به لوحه‌ها و اوراق خود نگریست و مدتی

نیز فکر کرد . سپس باز بدقت بدو خیره شد ، آنگاه

بمن اظهار داشت : « این دخترک يك روز ملکه خواهد

شد ، و کشور او هر جا را که آدمیان زندگی میکنند شامل

خواهد گشت ، بطوریکه چشم روزگار تا این زمان چنین

قلمرو پهناوری ندیده باشد » . از آنروز سمیرامیس

پیوسته متوجه این پیشگوئی کاهن بزرگ بوده و بهمین

جهت تاکنون بارها بتقاضاهای ازدواجی که شده ، پاسخ

رد داده است .

منونس با اضطراب پرسید :

– عقیده خود تو درین باره چیست ؟

– البته من نسبت بکاهن بزرگ ایمان و احترام بسیار دارم . اما حاضر نیستم مثل سمیرامیس هرگونه پیشنهادی را بانظر بی‌اعتنائی تلقی کنم . راستش اینست که من دیگر از پاسخهای منفی پیاپی سمیرامیس خسته شده‌ام . این بار تو بخواستگاری آمده‌ای که هم ثروتمند و هم نجیب‌زاده هستی و هم مقامی عالی داری، منونس، من پیشنهاد تو را قبول میکنم سمیرامیس بزودی مال تو خواهد بود . و دست دراز کرده دست استاندار سوریه را بگرمی فشرده آنگاه بغلامی گفت :

– به سمیرامیس بگو بنزد من بیاید .

چند لحظه هر دو خاموش ماندند ، زیرا منونس از فرط هیجان نمی‌توانست حرف بزند و سیماس نیز که متوجه حال رفیقش شده بود دست بریش حلقه حلقه خود کشید تا از لبخندی که بر لب داشت جلوگیری کند .

بالاخره سمیرامیس با جامه‌ای برنگ آبی آسمانی که بر آن ستاره‌هایی از نقره دوخته بودند از در وارد شد . باهمه زیبایی روز گذشته او ، منونس بازهم او را از همیشه زیباتر یافت .

سیماس بالحن جدی گفت :

– نزدیکتر بیا .

سمیرامیس ، بی‌حرف اطاعت کرد . سیماس دوباره گفت :

– دختر جان ، من هم‌اکنون درخواست استاندار

سوریه را برای ازدواج با تو قبول کردم . دیگر حرف تمام است .

سمیرامیس همچنان بیحرف، سر بر گرداند و نگاهی دقیق به سراپای منونس افکند . آنگاه لحظه‌ای ب فکر فرو رفت و بالاخره بسادگی پرسید :

– فکر میکنی که یکروز شاه بشود ؟

اگر موقع دیگری بود ، سیماس بی اختیار میخندید ، ولی امروز موضوع گفتگو خیلی جدی بود و او نیز فوق العاده بحفظ دوستی حکمران سوریه علاقه داشت ، وانگهی قولی داده بود و دیگر نمیتوانست از آن عدول کند . بدینجهت قیافه‌ای سرد و جدی بخود گرفت و جواب داد :

– سمیرامیس ، این رؤیاهای بچه گانه را کنار بگذار . تو حالا دیگر دختر بزرگی هستی و نباید مثل بچه‌ها دلت را بخواب و خیال خوش کنی بهر حال من دیگر میل ندارم درین باره صحبتی بشنوم حرف تمام است . من ترا بمنونس داده‌ام ، توهم خدایان را سپاس بگذار و ممنون من باش .

سمیرامیس با نگاهی تضرع آمیز بدو نگریست . سیماس سر بر گرداند تا تحت تأثیر این نگاه که یارای مقاومت درمقابل آنرا نداشت قرار نگیرد . بالحنی که میکوشید آنرا خیلی خشن و جدی جلوه دهد گفت :

– حرف تمام است .

سمیرامیس سر فرود آورده بی آنکه نگاهی به منونس افکنده باشد خارج شد .

غروب آفتاب ، منونس پس از پایان شورای سلطنتی به خانه سیماس بازگشت درین شورا نینوس و سردارانش تصمیم گرفته بودند تا چند هفته دیگر بسوی تنها کشوری که هنوز سر بفرمان آشور درنیاورده بود و مغرورانه سرکشی میکرد لشکرکشی کنند این کشور در مشرق کویر ایران واقع بود و « باختر » نام داشت و مردم آن آئینی داشتند که براساس ستایش و مقدس داشتن آتش و خورشید متکی بود .

منونس باخود میگفت :

« سمیرامیس را درین سفر جنگی همراه خواهم برد . یقین دارم که روح جنگجوی او از تماشای لشگر کشی پادشاه آشور خرسند خواهد شد . باین بهانه من این شهید خوشگوار را دائماً در زیر دندان خواهم داشت . سیماس ، به لبه ایوان خود تکیه داده بود و بدقت بخیبان مینگریست وقتیکه منونس را دید سر برگرداند و بالحن افسرده و نومیدانه ای گفت :

– سمیرامیس ناپدید شده .

– چه ؟ چگونه شده ؟ چه گفتی ؟

– گفتم که سمیرامیس ناپدید شده . همه غلامان بفرمان من در پی او گشتند در هیچ جا او را نیافتند . با این وصف یقین دارم که از ناپدید شدن او مدت زیادی نمیگذرد ، زیرا هنوز آبی که با آن مراسم تقدیس مذهبی را بجا آورده کاملاً سرد نشده است دربان نیز اظهار میدارد که از وقت خروج او از در بیش از یک پرواز کبوتر نمیگذرد .

سیماس دستها را بیشت نهاده بود و متفکرانه  
قدم میزد ولی ناگهان چنانکه گوئی فکر مهمی بسرش  
رسیده است فریاد زد :

— آه !

و نظر بسمت معبد بزرگ و برج‌های هفتگانه آن  
انداخت که در فاصله نزدیکی میان باغهای الهه چون  
کوهی سر برافراشته بود . درست درین لحظه منونس و  
او ، دیدند که در سر پیچ برج ششم نقطه‌ای بنفش رنگ  
نمودار شد و پیچی خورد و دوباره ناپدید گردید .  
سیماس فریاد زد :

— خودش است . این رنگ بنفش از دستمالی  
است که بسرافکنده بود .

منونس ، مثل آنکه از هوش رفته باشد ، روی  
نیمکتی افتاد ، و سیماس گفت :

— چه باید کرد ! سمیرامیس بهیچ قیمت بازدواج  
با تو راضی نبود . ناگزیر خودش را وقف ربه النوع کرد .  
دیگر هیچ کاری نمیتوان کرد .

سیماس بعلت قولی که داده بود ، ناراحتی  
بسیار در خود احساس می کرد و دیدار رنج منونس نیز  
برین ناراحتی او میافزود منونس دست در مقابل دو  
چشم گرفته بود و بیش از هر چیز ازین فکر خشمگین  
بود که می دانست طبق مقررات معبد سمیرامیس پس از  
ورود در حلقه دختران « ایشتار » موظف است دوشیزگی  
خود را باولین مردی که در باغ او را ببیند و خواستارش  
شود ارمغان کند .



با خشم فریاد زد :  
- اگر میتوانستم پیش از آنکه بنزد کاهن اعظم  
باریابد بدو دست بیابم !  
ولی سیماس نگاه دیگری بسوی برج افکند و  
زیر لب گفت :

- خیلی دیر شده است .  
نقطه بنفش رنگی که چند لحظه پیش در سر  
طبقه ششم معبد دیده شده بود بکلی ناپدید شده بود و  
شك نبود که تا چند لحظه دیگر این نقطه بالای هفتمین  
طبقه برج که مقر کاهن اعظم بود . نمودار خواهد  
شد .

این بار منونس همچنان خشمگین گفت :  
- او را از باغ الهه خواهم دزدید .  
- اوه . نه . اینکار را نخواهی کرد . حق  
نداری بکنی زیرا ازین پس او تحت حمایت « ایشتار »  
رَبَّةالنوع بزرگ است مگر آنکه خودش آزادانه حاضر  
بهمراهی باتو بشود .

\*\*\*

با آنکه در هر طبقه از طبقات هفتگانه معبد  
نیمکتھائی نهاده بودند تا بالا روندگان بتوانند در سر  
هر پیچ بنشینند و نفس تازه کنند ، سمیرامیس وقت  
رسیدن بطبقه هفتم بسختی نفس نفس میزد ، زیرا تمام  
راه را بدون توقف مثل گنجشگی که از چنگال شاهین  
بگریزد طی کرده بود . موقعی که پشت دیوارهای  
طلائی محراب معبد که کاهن اعظم در آن بسر میبرد رسید ،

دودست برسینه نهاد و چشمان را فرو بست .  
 از آنجا که او ایستاده بود ، یعنی از زیر گنبد  
 زرین معبد ، شهر عظیم نینوا چون مجموعه خطوط  
 باریکی در وسط جلگه‌ای پهناور بنظر میرسید ، و بناهای  
 بزرگ بیش از طاسهای بازی که مردم لیدی اختراع  
 کرده بودند طول و عرض نداشت . خورشید ظاهراً  
 بسیار نزدیک جلوه میکرد ، و سمیرامیس از میان مژگان  
 فروهشته‌اش آنرا شبیه گوئی عظیم و آتشین در آسمان  
 آویخته میدید . برای اینکه نور خیره‌کننده آن آزارش  
 ندهد پشت بدان کرد و حلقه زرین در محراب را  
 بکوفت .

لحظه‌ای بعد در برویش گشوده شد و سمیرامیس  
 خود را با کاهن اعظم که کلاهی بشکل برج بر سر و جامه  
 بلندی برتن داشت روبرو دید . در اطاق کاهن میزی  
 زرین و تختخوابی مرصع به گوهرهای گرانبها دیده  
 میشد که مخصوص خواب کاهن بود ، زیرا وی تمام  
 اوقات روز و شب خویش را درین محراب میگذرانید .  
 وقتیکه سمیرامیس وارد شد ، کاهن پرسید :

– چه میخواهی ؟

– میخواهم خودم را وقف ربه‌النوع کنم .

کاهن جعبه‌ای از خاک رس نرم و مرطوب برداشت  
 و نام و نشان و سن و عنوان پدر سمیرامیس را بر آن  
 نوشت . مثل این بود که چهره این دختر خاطرهای  
 فراموش شده را بیاد او میآورد ، زیرا پیوسته بصورت  
 او مینگریست و فکر میکرد ، سمیرامیس متوجه این

کوشش کاهن برای بیاد آوردن خاطره گذشته شد و دستمال لطیفی را که بر گیسوان زرین خود داشت از سر برافکند و پرسید :

— مرا نمیشناسی ؟

— نه ، ولی میدانم که یکبار دیگر بدینجا

آمده‌ای .

— آری ، وقتیکه خیلی کوچک بودم .

آه ! حالا یادم آمد .

کاهن از جای برخاست و چهره‌اش حالت جدی

احترام‌آمیزی بخود گرفت .

دل سمیرامیس از دیدن این تغییر حال کاهن

اعظم بطپش درآمد . بخود گفت :

« وقتیکه ملکه شدم این کاهن را شب و روز

با خودم همراه خواهم داشت » و در همین حال شنید که

کاهن گفت :

— آری ! یادم آمد که یکروز تو و پدرخوانده‌ات

بنزد من آمدید . خدایان ترا منقلب کرده بودند و

خوابهای پریشان میدیدی . پدرت آمده بود تا طالع ترا

بدست من ببیند همه وقتی بدینجا می‌آیند میترسند ، اما

تو با آنکه خیلی کوچک بودی نترسیدی درست بخاطرم

هست که در آن لحظه ناگهان خدایان روح‌مرانیز منقلب

کردند .

دریافتم که آنکس که پا از آستان اطاق من بدرون

گذاشته است کسی است که خدایان برای او سرنوشتی

خارق‌العاده خواسته‌اند . با الواح گلی مشاوره کردم ...

يك قطره روغن مقدس در ظرف آب ریختم در هردو مورد معلوم شد که الهام من راست بوده . تو ملکه خواهی شد . بزرگترین ملکه گذشته و آینده خواهی شد . سمیرامیس با اندام رشید و متناسب خود چون مجسمه‌ای مرمرین بر پای ایستاده بود و قیافه و نگاهی مغرورانه و آرام داشت که دیدار آن به کاهن لذت می‌بخشید و کاهن لختی خاموش ماند ، سپس گفت :

– حالا بنزد من باز آمدی تا خودت را وقف خدمت الهه کنی ؟ معلوم میشود هنوز دورانی که باید پیش‌بینی ارواح مقدس بحقیقت پیوندد فرا نرسیده و گرنه چرا می‌خواهی جریان زندگی خودت را اینطور ناگهان تغییر دهی ؟

سمیرامیس در پاسخ او ، تمام ماجرائی را که برای او گذشته بود حکایت کرد ، و گفت که برای رهایی از دست مردی که پدرش بشوهری او برگزیده بود راهی جز آنکه خود را تحت حمایت ایشتار قرار دهد نداشته است و تا آن زمان که حکمران سوریه او را فراموش کند در باغهای الهه خواهد ماند . سپس آزادی خود را باز خواهد گرفت .

کاهن ، متفکرانه گفت :

– خدایان غالباً نقشه‌های پیچیده‌ای دارند که با حسابهای ما سازگار نیست . بهر حال یقین است که هیچ چیز بی اراده آنان صورت نمی‌گیرد شاید آمدن تو بدینجا هم قدمی تازه در راه تحقق سرنوشت تو باشد . – آری ، ایشتار مرا دوست دارد و تا کنون همیشه

از من نگاهبانی کرده است .  
کاهن بی‌اختیار آهی از دل برآورد ، زیرا با  
تمام آن که حرفه « روسیان مقدس » حرفه‌ای محترم  
بود ، وی دلش نمیخواست سمیرامیس را اینطور در جمع  
سایر دختران گمنام الهه ببیند . میخواست از همان اول  
سمیرامیس را بالای همه برمسند افتخار و جلال بیابد .  
باخود گفت :

– شاید يك پادشاه بیگانه بی‌باغهای الهه درآید و  
اورا در میان همه برگزیند .

سپس به‌پستوی اطاق خود رفت و از آن جا  
کمربندی از طناب بیرون آورد و بکمر دختر جوان بست ،  
آنگاه بدو گفت :

– بسیار خوب هم‌اکنون پائین برو و بکاهنه مقدس  
بگو که ترا تعمیر کند و باعطر بیالاید . لطف ایشتر همراه  
تو باد و بار دیگر با احترام بدو سلام داد !

\*\*\*

منونس ، نفس زنان زیر شاخه‌های درهم رفته  
درختان باغ الهه قدم میزد . این درختان کهن سال همه  
تنه‌هایی نیرومند داشتند که بستونهای معبد بی‌شبهت نبود .  
از حصار مقدس باینطرف ، همه جا قلمرو ایشتر  
زبده‌النوع با عظمت آشور بود که مقتدرترین خدایان  
بشمار میرفت .

ماه میان شاخه‌های درختان میدرخشید و جابجا  
نور آن در میان امواج جوی‌ها منعکس میشد . از اینجا  
و از آنجا صدای موسیقی ساده مطبوعی بگوش میرسید .

منونس که گوشه‌ای از جامه بلند خویش را برسرافکنده بود تا کسی او را نشناسد در خیابان مرکزی باغ میان درختان سرسبز گروهی از زنان زیبا را دید که گرد هم نشسته و همه تاجی از گل بر سر و کمربندی از طناب بر کمر داشتند. مردانی که وارد باغ شده بودند پیرامون ایشان می‌گشتند و بدقت بچهره‌هایشان مینگریستند تا هر کدام یکی از آنان را برای خویش برگزیند نشان این انتخاب آن بود که بر نوک طناب کمر ایشان گره زنند، و زنانی که کمربندشان چندین گره داشت بیش از همه مغرور بودند.

منونس فوراً احساس کرد که سمیرامیس با این جمع گمنامان در نخواهد آمیخت، و دریافت که باید سراغ او را در گوشه و کنارهای دورافتاده باغ بگیرد.

دوباره در تاریکی براه افتاد و از خیابان‌های باریک و پر درختی که از هر طرف آن صدای بوسه و خنده و آه‌های عاشقانه می‌آمد گذشت جابجا زنان جوان با لهجه‌های مختلف آسوری، کنعانی، مصری، حبشی او را صدا می‌کردند، ولی رهگذر تنها، قدم‌ها را تندتر میکرد تا زودتر از نزد ایشان بگذرد.

با آنکه هوای باغ خنک بود، عطش گلوی منونس را می‌سوزاند، خم شد تا از جویباری کفی چند آب بنوشد. ناگهان فریادی از گلویش بیرون جست، زیرا در آن سوی جویبار، از پشت پرده شاخ و برگ درختان سمیرامیس را دید که در نور ماه می‌خرامید و با قیافه‌ای آرام و بی‌اعتنا حرکت میکرد.

گیسوان او بروی شانه‌هایش افشانده شده بود و در نور ماه، مثل خرمنی از نقره بنظر میرسید. منونس لحظه‌ای چنین پنداشت که ماه آسمان از جای همیشگی خود فرود آمده و در میان آن گیسوان پریشان خانه گرفته است.

دوسوی طناب کمر بند سمیرامیس تا ساق پایش آویخته و هنوز گرهی بر آنها نخورده بود. گاه گاه دخترک زیبا بر جای می‌ایستاد و نگاهی با آسمان و ستارگان درخشان آن می‌افکند، سپس دوباره راه خود را در پیش می‌گرفت و چنان در فکر خود غوطه‌ور بود که فراموش می‌کرد این جا کجاست و برای چه آمده است.

منونس قدم بقدم در دنبال او روان بود و آتش شوقش بدیدار اندام خرامان و لطیف این دختر الهه هر لحظه تیزتر میشد.

بالاخره سمیرامیس کنار بوته گلی روی چمن‌ها نشست و آنوقت منونس همچنان نقاب بر سر، نزدیک شده دست بر زانوی او گذاشت و گفت:

« سلام بر ایشتار، الهه بزرگ ».

سمیرامیس سر بر گرداند تا این مرد را بشناسد، اما در زیر نقاب ضخیم او چهره وی را ندید.

همچنان بی‌اعتنا برخاست و با او بسوی گوشه تاریکی از چمن که منونس نشان داده بود روان گردید.

\*\*\*

هنگامی که منونس آتش هوس خود را فرو نشاند، ناگهان پی برد که کار او چقدر زشت و ناروا بوده.

بی اختیار سر بزیر افکند و بگریستن پرداخت .  
گریه مردی ناشناس ، سمیرامیس را که تکیه بر  
درختی داده و بی حرکت نشسته بود ، متعجب کرد .  
برای اینکه او را بشناسد سرش را میان دو دست گرفت  
و بدقت بچهره اش نگریست و ناگهان فریادی از خشم و  
انزجار ازدل برآورد .  
بتندی گفت :

– برو، دزد . گمشو . تو مرا بحیله بچنگ آوردی،  
من نمیخواستم مال تو باشم .

ولی بازوان قوی منونس او را بجای نگاهداشت .  
منونس با هیجانی عاشقانه دهان و مژگان و گونه های  
او را بوسید و مدتی دراز با وی سخن گفت : از عشق و  
علاقه خود حکایت کرد ، وعده داد که برای اوزندگانی  
پرشکوهی آماده خواهد ساخت و او را در سفر  
جنگی نینوس بسوی کشور « آتش مقدس » همراه  
خواهد برد .

وقتی که نام « نینوس » بگوش سمیرامیس رسید،  
وی دست از تلاش برداشت و بادقتی بیشتر گوش فرا داشت  
منونس می گفت :

– آری ، ما درین سفر جنگی نیمی از دنیا را  
زیر پا خواهیم گذاشت از سرزمین مادها و پارتها ، از  
مزارع پرگل سغدیان و باختر خواهیم گذشت همه جا تو  
همراه من خواهی بود و با یکی از بزرگترین سرداران  
آشور بسر خواهی برد . در گردونه های پر از بالشهای  
نرم خواهی نشست و کمترین اراده ات ، مانند اراده یک



ملکه بصورت عمل درخواهد آمد . سمیرامیس ، اندک  
اندک از پشت چهره منونس ، قیافه مرد دیگری را مجسم  
می‌دید .

چهره نینوس پادشاه آشور را میدید که بسوی  
سرزمین‌های مرموز دوردست روان است .  
بی‌اختیار اندام لطیف خود را در اختیار منونس  
نهاد و برای نخستین بار بنوازش‌های عاشقانه او بگرمی  
پاسخ گفت . در آن حین که باردیگر منونس او را با  
هیجان در آغوش می‌فشرد ، وی آهسته در گوشش زمزمه  
کرد :

- آری ، می‌آیم ، همراهت می‌آیم .

منونس يك لحظه بدیدن گیسوان پریشان  
سمیرامیس که در نورماه میدرخشید ، چنین پنداشت که  
خود ربه‌النوع را در آغوش گرفته است ...

... بدینگونه بود که سمیرامیس ، بزرگترین  
ملکه دنیای قدیم ، دوران دوشیزگی خود را در معبد زنان  
هرجائی ، درلباس دختری گمنام بپایان رسانید .

- ۳ -

چند هفته بود که کاروان عظیم جنگجویان  
آشور ، از نینوا بیرون آمده و بسوی مشرق براه افتاده  
بود .

این سفر جنگی نینوس پادشاه مقتدر و باعظمت  
آشور که ربع مسکون را در زیر نفوذ خود داشت و در  
طول سلطنت خود ده‌ها شهر بزرگ را چنان ویران کرده  
بود که بقول خودش گربه و سگی نیز در آنجا باقی

نمانده بود، بزرگترین سفر جنگی این پادشاه بود، زیرا جاسوسان نینوس بدو گفته بودند که غلبه بر مردم جسور ودلاور «باختر» کار آسانی نیست. این مردمان از سرزمین دوردست بکوهستان‌های مشرق زمین پارت‌ها آمده بودند و با زبانی شبیه زبان پارت‌ها و مادها حرف می‌زدند. پوستی سفید و چهره‌ای زیبا داشتند و در آئین خود برای خدایان و آلهه بابل و آشور و مصر و لیدی ارزشی قائل نبودند، زیرا اساس این آئین بر ستایش آتش و پرستش خدائی بنام «اورمزد» متکی بود. این مردم، با آنکه از قدرت سهمگین نینوس و جهانگیری او باخبر بودند، جسورانه پایداری می‌کردند و سرتسلیم در برابر او فرود نمی‌آوردند لاجرم نینوس تصمیم گرفته بود با سپاهی گران روی بسرزمین آنان آورد تا «خاکشان را بتوبره کشد» و سیل خون در سراسر کشور «باختر» جاری کند.

نینوس خود پیشاپیش سپاه بر گردونه‌ای مجلل که با دو اسب بادپیمای لاغرمیان کشیده میشد، راه می‌پیمود. بر گوشه‌هایش دو گوشواره گرانبها آویخته بود و گردن‌بندی از در شاهوار بر گردنش دیده میشد. ابروان و گیسوانش با سرب برنگ سیاه نقاشی شده بود و جامه‌ای با خطوط چهار گوش زر دوزی شده بتن داشت.

گرداگرد گردونه شاهی را کاهنان سلطنتی و افسران مخصوص کاخ احاطه کرده بودند. همینکه موکب شاهانه از دور نمایان میشد، کشاورزان از کشتزارها و

شبانان از دشتها دوان دوان نزدیک میشدند و بخاک میافتادند بی آنکه جرأت نگریستن بچهره بی اعتنا و آرام پادشاه را داشته باشند .

مدتها بود که نینوس عادت کرده بود خود را خدای واقعی این مردم بشمارد ، زیرا عملاً هیچ چیز و هیچ کس در مقابل اراده اش یارای پایداری نداشت . برای آنکه بهتر این مردم را بفرمان خود درآورد ، مجسمه ای بلند و سراپا طلا از پدر خود « بلوس » ساخته و در طبقه پائین کاخ قرار داده بود که بفرمان او میبایست همه مردم او را یکی از خدایان شمارند ، اندک اندک این ستایش و نیایش عامه در خود او این حس را پدید آورده بود که واقعاً اصل و ریشه ای غیر از سایر افراد بشر دارد .

امپراتوری او ، در طول سالهای دراز ، چندان پهناور شده بود که وسعت او بحساب درنمیآمد . دیری بود که مصر ، فنیقیه ، سوریه ، کیلیسیه ، پامفیلی ، لیسیه ، فریگیه ، لیدی ، ترداد ، مردم پیرامون بغاز هلسپونت ، بیتینی ، کاپادوکیه ، مردم وحشی پیرامون دریای سیاه و خزر ، پارس ، مارشوس ، ارمنستان و مردم پیرامون دریاچه ها حلقه اطاعت پادشاه آشور را بر گردن افکنده بودند . نینوس حتی حساب آنرا نداشت که چقدر از پادشاهان را بردار زده چقدر ملکه ها را زنده پوستانده و چقدر کودکان شاهان را در تنور گداخته افکنده است . فقط میدانست که در طول هفده سال سلطنت هیچوقت با شکست مواجه نشده ، و

هرگز نیز مثل يك آشوری واقعی ، بمغلوبین و شکست خوردگان رحم نکرده است .

درین مدت دراز فقط يك ملت در برابر او پایداری کرده و تسلیم نشده بود و آن ملت « باختر » بود که مردم آن خدایان آشور را نیز تحقیر می کردند .  
در پشت سر نینوس سپاه گران او در حرکت بودند که تاکنون چشم روزگار نظیر آنرا ندیده بود ، و تاریخ نویسان تعداد نفرات آنرا از روی الواحی که بدست آمده يك میلیون و هفتصد هزار نفر تخمین میزنند در میان این عده همه نوع آدم پیدا میشد ، نیزه داران کوتاه جامه ، سربازان افریقائی تقریباً برهنه ، افراد گارد با کاسکهای بلند ، کمانداران زره پوش ، فلاخن اندازانی که پیوسته فلاخنهای خود را حرکت میدادند و رجز میخواندند .

در عقب سر این عده سوار نظام که شامل دوست هزار نفر سوار جنگی میشد در حرکت بود و پشت سر سواره نظام دوهزار ارابه جنگی مسلح با اسبهای سنگین و ارابه های قلعه کوب بسیار بزرگ که ارتفاع آنها باندازه برجی بلند بود و هنگام راه رفتن از فرط سنگینی براست و چپ نوسان میکرد رانده میشد .

دنبال همه این قوا ، گله های بیشمار گاو و گوسفند در حرکت بودند زیرا قوای آشور میبایست همه جا خواربار خود را همراه داشته باشند .

ماه سیوان ( اوایل بهار ) بود و هنوز در قلعه کوه ها بقایای برفهای زمستانی با درخشندگی خیره کننده

بچشم میرسید . در دره‌ها و دشتهای علفهای خود رو  
بشتاب از زمین بیرون میآمد و همه‌جای بیابانها از گل‌های  
شقایق و بنفشه و سنبل وحشی پوشیده میشد .

نیروی نینوس چندین روز مشغول طی نواحی  
شرقی آشور بود ، سپس بنخستین رشته کوههای مغرب  
سرزمین مادها رسید .

مثل این بود که گولهای عظیم‌الجثه در طول  
سالهای دراز قطعات کوه پیکر سنگهای خارا را رویهم  
چیده بودند تا سدی گران در برابر رهگذران ببندند .  
اما نینوس میدانست که میان این رشته‌های عظیم و بیپایان  
کوه ، گردنه‌ها و آب رودهای باریکی وجود دارد و گاه  
دره‌های مسکونی نیز پیدا میشود که در سفرهای گذشته  
همیشه سپاه آشور از آنها میگذشت ، زیرا یقین داشت  
که درین نقاط مسکونی بهر حال چیزی برای غارت خواهد  
یافت .

سربازان آشوری هنگام عبور درختان را از بن  
می‌شکستند و نهالهای زردآلو و هلو و گیلاس و بادام  
را از ریشه بدر میآوردند تا حس غارتگری و خرابکاری  
جبلی خود را بهتر ارضا کنند .

اندک اندک سپاه نینوس از مناطق سرسبز مشرق  
این کوهستان‌ها گذشت و وارد دشتهای خشک و سوزانی  
شد که در آنها آب از فرط شوری قابل آشامیدن نبود  
و در گرمای روز ، تابش خورشید چنان برق خیره‌کننده‌ای  
در شوره‌زارها پدید میآورد که بسیاری از سربازان  
آشور طاقت نیاوردند و کور شدند .

نخستین باری که پس از روزها راه‌پیمائی دریاچه آبی بنظر آنان رسید، سربازان که از فرط گرما بجان آمده بودند بی‌اختیار خود را بدرون آن افکندند و جرعه‌ای چند از آب تلخ و شور آن نوشیدند، اما شب هنگام همه ایشان از آماس شکم ناله‌کنان جان سپردند.

از آن پس هنگام برخورد بدین دریاچه‌های نمک سربازان وحشت زده از پیرامون آنها میگریختند، زیرا چندین پنداشته بودند که درین دریاچه‌ها ارواح شریب‌خانه دارند.

درین کاروان عظیم و بی پایان جنگجویان آشور، سمیرامیس در گردونه آراسته منونس حرکت میکرد و چون سرداران جنگی، زرهی سبک که مدتی آنرا میان شراب آمیخته بانمک نهاده بودند برتن و جامه‌ای کوتاه و سپید در زیر آن داشت و گیسوان طلائی خود را در زیر نقابی بابتند برگشته فروپوشیده بود. در تمام راه «نازیر» میمون کوچک او همراهش بود و غالباً مثل خانمش بدقت بمنظر گوناگون اطراف مینگریست و سعی میکرد چون او بفکر فرو رود.

سمیرامیس چندین بار کوشیده بود تا نینوس را ببیند، اما از آنجا که او بود دیدن پادشاه مقدور نبود. با این وصف احساس میکرد که در اینجا بشاه از نینوا نزدیکتر است زیرا هر موقع که میخواست میتواند با دوساعت تاخت، تا نزدیک نینوس برسد، اما با خویشتن‌داری بسیار از این کار خودداری میکرد تا

منونس را بدگمان نکند . شبها ، سربازان خیمه‌ها و خرگاهها را بزمین می‌کوفتند و شهری بزرگ پدید می‌آوردند که در کوچه‌های پریچ و خم آن هزاران مشعل فروزان تا صبح در حرکت بود .

بامدادان ، در سپیده دم ، ناگهان این چادرها همه از جای کنده میشد و دوباره صحرا و دشت بصورت نخستین خود درمی‌آمد ، و بار دیگر کاروان عظیم جنگجویان آشور بسوی مشرق براه می‌افتاد .  
یکروز آرتش بیای کوهی رسید که آن را «باغستان» می‌گفتند .

سمیرامیس که در کنار منونس راه می‌پیمود ، بدیدن بیابانی که در دامنه این کوه بود ایستاده بود و مثل آنکه باخود حرف می‌زند گفت :

« یکروز من در اینجا شهری بزرگ خواهم ساخت و بگرد آن هفت حصار بست ، که اولی سفید و دومی سیاه و سومی ارغوانی و حصارهای بعدآبی و بنفش و نقره گون و طلائی باشند » .

فردای آنروز ، هنگام گذشتن از کنار نهری بزرگ ، بار دیگر زمزمه کنان گفت : « من این نهر را خواهم گرداند تا آن بیابان بی‌حاصل را سیراب کنم و اگر لازم باشد این تپه را نیز خواهم شکافت تا از دریاچه پشت آن آب بدین طرف بیاورم » .

منونس همه‌جا این گفته‌های رؤیا آمیز زنش را می‌شنید ، اما از فرط علاقه‌ای که بدو داشت حرفی نمیزد ، و فقط سعی میکرد زودتر او را بچیزی مشغول کند

تادست از هذیان گفتن بردارد .

بالاخره ارتش نینوس ، از کویرهای پهناور نمک گذشت و وارد سرزمین پارتها شد .

درین جا ، همه جا زمینها بی حاصل بودند ، زیرا پارتها کارهای کشاورزی را برای خود حقیر می شمردند نینوس در آخرین سفر جنگی خود برای غلبه بر این جنگجویان دلیر که پیوسته بر پشت اسب خویش بیابانها را زیر پا می گذاشتند و هنگام مواجهه با دشمن چنان تیر می افکندند که از هزارها ، یکی خطا نمی رفت ، رنج بسیار برده و تلفات سنگین داده بود . از آن پس هم که این مردم باطاعت پادشاه آشور درآمده بودند ، همچنان زندگانی صحرائشینی داشتند و هیچوقت در یکجا آرام نمی گرفتند .

سمیرامیس در این سرزمین دریافت که چرا منونس همیشه با خنده بدو میگفت که کار او مثل تیراندازان پارت است ، زیرا پارتها همیشه در هنگام گریز تیرهای مرگبار می اندازند و سمیرامیس نیز در همان حال که منونس را بیشتر اسیر خود می کرد بیشتر از او میگریخت .

بالاخره ، پس از هفتههای دراز راه پیمائی ، سپاه آشور که از نینوا براه افتاده بود از مرز سرزمین پارتها گذشت و وارد کشور « باختر » شد اکنون دیگر سپاه نینوس بجای کویرها ودشتهای خشک ، در چمنزارها غرق در گلهای سرخ عبور میکرد .

در میان دشتها ، جابجا برجهایی کوتاه دیده